

نقد
اقتصاد سیاسی

بازگشت انگلس



جان بلامی فاستر

ترجمه: مهر داد امامی

آذرماه ۱۳۹۵

همکاری‌های سیاسی و روشنفکری کم‌تری هستند که بتوانند به پای همکاری کارل مارکس و فردریک انگلس برسند. آن دو، چنان‌که همه می‌دانند، نه تنها مشترکاً در ۱۸۴۸ *مانیفست کمونیست* را نوشتند، هر دو در انقلاب‌های اجتماعی همان سال شرکت کردند، بلکه دو اثر دیگر را نیز – *خانواده‌ی مقدس* در ۱۸۴۵ و *ایدئولوژی آلمانی* در ۱۸۴۶ – پیش‌تر با هم نوشته بودند.

در اواخر دهه‌ی ۱۸۷۰، زمانی که دو سوسیالیست دانشور نهایتاً توانستند در نزدیکی هم سکنا گیرند و روزانه با یکدیگر مشورت کنند، می‌توان تصور کرد که اغلب در حالی که به بحث از اندیشه‌ها، طرح‌ها و پروژه‌های مختلف می‌پرداختند، هر یک در سویی، اتاق مطالعه‌ی مارکس را بالا و پایین می‌رفته‌اند و در چرخش پاشنه‌هایشان زمین را شیار می‌کرده‌اند.

آن‌ها به کرات فرازهایی از آثار در حال نوشتن خود را برای یکدیگر می‌خواندند. انگلس کل پیش‌نویس *آنتی‌دورینگ* خود را (که مارکس سهمی در نوشتن یک فصل آن داشت) پیش از انتشار برای مارکس می‌خواند. مارکس مقدمه‌ای برای *سوسیالیسم تخیلی و علمی* انگلس نوشت. پس از مرگ مارکس در ۱۸۸۳، انگلس مجله‌های دوم و سوم *سرمایه* را از پیش‌نویس‌هایی که رفیقش بر جای گذاشته بود برای انتشار آماده کرد. اگر چه انگلس، در سایه‌ی مارکس باقی ماند، و او خود پیش از هرکس بر این صحنه گذاشت، با این حال او به نوبه‌ی خود یک غول اندیشمند و سیاسی بود.

اینک چند دهه‌ای است که دانشگاهیان مدعی شده‌اند که انگلس از ارزش اندیشه‌ی مارکس کاسته و آن را آشفته کرده است. همان‌طور که جان ال. استنلی دانشمند علوم سیاسی، به نحوی انتقادی در اثری که پس از مرگش در ۲۰۱۲ با نام *مارکس جریان اصلی* منتشر شد عنوان می‌کند، کوشش‌ها برای جداسازی مارکس و انگلس – و رای این واقعیت مسلم که آن دو افرادی متفاوت با علایق و استعدادهای گوناگون بودند – بیش از

پیش شکل بی‌ارتباط کردن انگلس با مارکس را به خود گرفته است، جداکردن انگلسی که منشأ تمام چیزهای سرزنش‌پذیر در مارکسیسم به شمار می‌رود، از مارکسی که نماد برجسته‌ی انسان متمدن اهل سخن نگریده می‌شود و خود حتی یک مارکسیست نیست.

تقریباً چهل و دو سال پیش، در ۱۲ دسامبر ۱۹۷۴، در درس‌گفتار دیوید مک‌للان با موضوع «کارل مارکس: فراز و فرودهای یک آوازه» در کالج دولتی اورگرین واقع در اولیمپیا، واشنگتن شرکت کردم. یک سال پیش از آن مک‌للان کتاب *کارل مارکس: زندگی و اندیشه‌ی او* را منتشر کرده بود که آن را به دقت مطالعه کرده بودم. اما پیام آن روز مک‌للان به‌طور خلاصه این بود که کارل مارکس، فردریک انگلس نبود. برای کشف مارکس اصیل، ضرورت داشت که هسته‌ی مارکس را از پوسته‌ی انگلس جدا کرد. مک‌للان با اشاره به انترناسیونال‌های دوم و سوم و احتمالاً استالینیسیم ادعا می‌کرد که این انگلس بود که پوزیتیویسم را وارد مارکسیسم کرده بود. چند سال بعد، مک‌للان قصد داشت برخی از این انتقادات را در بیوگرافی کوتاهی با نام *فردریک انگلس بگنجانند*.

این نخستین مواجهه‌ی من با نگرش ضد انگلسی بود که به عنوان خصلت تعیین‌کننده‌ی چپ آکادمیک غرب پدیدار شد و پیوند تنگاتنگی با ظهور «مارکسیسم غربی» به مثابه‌ی یک سنت فلسفی متمایز، در تقابل با آنچه گاهی مارکسیسم شوروی یا رسمی نامیده می‌شد، داشت. اصل موضوعه‌ی مارکسیسم غربی، در این معنا، نفی دیالکتیک طبیعت انگلس بود یا نامی که گئورگ لوکاچ به آن داد، «دیالکتیک صرفاً عینی».

به زعم بسیاری از مارکسیست‌های غربی، دیالکتیک رابطه‌ی این‌همان سوژه ابژه بود: تا جایی توانایی فهم جهان را داریم که آن را ساخته‌ایم. چنین دیدگاه انتقادی‌یی بنیادگذار ردیه‌ای خوشایند بر پوزیتیویسم خامی بود که بخش بزرگی از مارکسیسم را آلوده کرده و در ایدئولوژی رسمی شوروی عقلانیت یافته بود. با این حال، تأثیر این دیدگاه سوق دادن مارکسیسم به مسیر ایدئالیستی‌تری بود که منجر به دست کشیدن از سنت دیرینه‌ی

تلقى ماتریالیسم تاریخی به عنوان چیزی نه فقط مربوط به علوم انسانی و اجتماعی - و البته علم سیاست - بلکه همچنین مرتبط با علم طبیعی ماتریالیستی بود.

کم‌اعتبار کردن انگلس به سرگرمی رایجی بین چپ‌های آکادمیک تبدیل شد و بعضی از اشخاص مثل نظریه‌پرداز سیاسی، ترل کارور، کل آثار علمی خود را بر همین مبنا پایه‌ریزی کردند. یکی از مانورهای مشترک، استفاده از انگلس به عنوان ابزاری برای جداکردن مارکس از مارکسیسم بود. همان‌طور که کارور در ۱۹۸۴ نوشت: «کارل مارکس مارکسیست بودن خود را انکار کرد. فردریک انگلس نظر مارکس را تکرار کرد اما نتوانست منظور مارکس را درک کند. در واقع، اکنون واضح است که انگلس نخستین مارکسیست بود و بیش از پیش مورد قبول است که انگلس به نوعی مبدع مارکسیسم است.» از نظر کارور، انگلس نه تنها مرتکب گناه کبیره‌ی ابداع مارکسیسم شد، بلکه گناه‌های دیگری نیز از قبیل ترویج شبه‌هگل‌گرایی، ماتریالیسم، پوزیتیویسم و دیالکتیک مرتکب شد، همه‌ی آنچه که گفته می‌شد «فرسنگ‌ها از التقاطی‌گری نکته‌بینانه و پروسواس مارکس فاصله داشتند.»

خود این ایده که مارکس «یک روش‌شناسی» داشت به انگلس منتسب می‌شد و بنابراین نادرستی‌اش محرز بود. مارکس گسیخته از پیوندش با انگلس جدا و تهی از تمام محتوای معین‌اش، به‌آسانی به‌مثابه‌ی نوعی طلایه‌دار روشنفکری، بیشتر مقبول وضع موجود بود. همان‌طور که کارور بدون هیچ‌گونه طنز و مجازی، به تازگی مدعی شده است، «مارکس یک متفکر لیبرال بود.»

اما بیشتر انتقادات به انگلس به اصطلاحاً علم‌گرایی او در آنتی‌دورینگ و اثر پایان‌نیافته‌اش، دیالکتیک طبیعت را هدف گرفته‌اند. مک‌للان در کتاب خود، بیوگرافی انگلس، عنوان کرد که علاقه‌ی پسین انگلس به علم طبیعی «باعث شد که تأکید وی بر دریافتی ماتریالیستی از طبیعت و نه از تاریخ باشد.» انگلس متهم شد که

«مفهوم ماده» را وارد مارکسیسم کرده، مفهومی که «کاملاً بیگانه با آثار مارکس» بود. اشتباه اصلی انگلس تلاش او برای بسط یک دیالکتیک عینی بود که «سویه‌ی ذهنی دیالکتیک» را رد می‌کرد و منجر به «ادغام تدریجی دیدگاه‌های مارکس در یک جهان‌بینی علمی» شد.

مک‌لن اتهام می‌زند که «جای تعجب نیست که با تثبیت رژیم شوروی، عوامانه‌سازی‌های انگلس باید به محتوای فلسفی اصلی کتاب‌های درسی شوروی تبدیل می‌شد.» درست همان‌گونه که مارکس بیش از پیش به عنوان روشنفکری فرهیخته معرفی می‌شد، به انگلس بیشتر و بیشتر به مثابه‌ی ترویج‌دهنده‌ای زمخت نگریسته می‌شد. در نتیجه انگلس در گفتمان آکادمیک مارکسیسم نقش مرغ عزا و عروسی را ایفا کرده است.

با این حال انگلس ستایش‌گران خود را نیز داشت. نخستین نشانه‌ی واقعی برگشتن اقبال به وی در نظریه‌ی مارکسیستی معاصر با فقر نظریه اثر ای. پی. تامپسون مورخ در ۱۹۷۸ ظاهر شد که در وهله‌ی اول علیه مارکسیسم ساختارگرایی لویی آلتوسر بود. تامپسون در این‌جا از ماتریالیسم تاریخی در برابر یک نظریه‌ی انتزاعی و منجمد منفک از هرگونه سوژه‌ی تاریخی و به دور از تمام نقاط ارجاع تجربی دفاع کرد. در این فرآیند، تامپسون شجاعانه - و به شکلی که من همواره آن را به عنوان یکی از قله‌های آثار انگلیسی‌زبان در اواخر قرن بیستم دانسته‌ام - از آن «فردریک انگلس پیرِ خرفت» که هدف بسیاری از انتقادات آلتوسر بود دفاع کرد.

بر این مبنا، تامپسون پرونده‌ی نوعی تجربه‌گرایی دیالکتیکی - آن‌چه در انگلس بیش از هر چیز می‌پسندید - را به‌عنوان امری اساسی برای تحلیل تاریخی - ماتریالیستی گشود. چند سال بعد اقتصاددان مارکسیست، پل سوئیزی در اثرش چهارگفتار در باب مارکسیسم، به شکلی متهورانه بازاندیشی اهمیت رویکرد انگلس به دیالکتیک و نقدش به دیدگاه‌های مکانیستی و تقلیل‌گرا را آغاز کرد.

اما چرخش حقیقی که قرار بود شهرت انگلس را به‌عنوان نظریه‌پرداز مارکسیست کلاسیک در کنار مارکس به او بازگرداند، نه از جانب مورخان و اقتصاددانان سیاسی بلکه از طرف دانشمندان علوم طبیعی صورت گرفت. در ۱۹۷۵، استفان جی. گلد که در مجله‌ی تاریخ طبیعی قلم می‌زد، آشکارا از نظریه‌ی تکامل انسان انگلس استقبال کرد، نظریه‌ای که بر نقش کار تأکید کرده بود و آن را به‌عنوان پیشرفته‌ترین برداشت از رشد تکاملی انسان در عصر ویکتوریایی توصیف می‌کرد - برداشتی که مقدم بر کشفیات انسان‌شناختی قرن بیستم در مورد یکی از انواع منقطع‌شده‌ی پیش‌تاریخی نوع انسان (*استرال‌اپتیکوس آفریقایی*) بود.

چند سال بعد، در ۱۹۸۳، گلد استدلال خود را در نشریه‌ی *New York Review of Books* بسط داد و اشاره کرد که تمام نظریات تکامل انسان نظریات «تکامل هم‌هنگام ژنتیک - فرهنگی» بودند و این‌که «بهترین مورد قرن نوزدهمی برای تکامل هم‌هنگام ژنتیک - فرهنگی را فردریک انگلس در جُستار عالی ۱۸۷۶ خود (که پس از مرگش در دیالکتیک طبیعت منتشر شد) یعنی «نقش کار در گذار از میمون به انسان» طرح کرد.»

در همان سال، پزشک و جامعه‌شناس پزشکی، هووارد ویتزکین، بخش اعظم اثر برجسته‌ی خود، *ناخوشی دوم* را به نقش پیشروی انگلس به مثابه‌ی یک واگیرشناس (*epidemiologist*) اجتماعی اختصاص داد و نشان داد که چه‌گونه انگلس بیست و چهارساله، در همان حالی که در ۱۸۴۴ وضع طبقه‌ی کارگر در انگلستان را می‌نوشت، علت‌شناسی بیماری‌ها را به طرقی واکاوی کرد که از پیش حکایت از اکتشاف‌های متأخر در بهداشت همگانی داشت. دو سال پس از آن، در ۱۹۸۵، ریچارد لوونتین و ریچارد لوینز اثر اکنون کلاسیک خود، *زیست-شناس دیالکتیکی*، را با اهدائیه‌ی نکته‌بینانه‌اش منتشر کردند: «به فردریک انگلس، که بارها به خطا رفت، اما آنجا که ضرورت داشت، بر حق بود.»

دهه‌ی ۱۹۸۰ می‌رفت که شاهد زایش یک سنت اکوسوسیالیستی در مارکسیسم باشد. در نخستین مرحله‌ی اکوسوسیالیسم، به نمایندگی آثار پیشگامانه‌ی تد بنتون، مارکس و انگلس به خاطر آنکه محدودیت‌های طبیعی مالتوسی را به اندازه‌ی کافی جدی نگرفته بودند مورد انتقاد واقع شدند. با این حال تا اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰، مباحثی که به دنبال آن آمد موجب ظهور مرحله‌ی دوم اکوسوسیالیسم شد که شروع آن در ۱۹۹۹ مارکس و طبیعت اثر پل برکت بود که می‌کوشید عناصر ماتریالیستی و بوم‌شناختی موجود در بنیان‌های کلاسیک خود ماتریالیسم تاریخی را کندوکاو کند.

این تلاش‌ها در وهله‌ی نخست متمرکز بر مارکس بودند اما سهم‌های بوم‌شناختی انگلس را نیز به حساب می‌آوردند. این جریان با پروژه‌ی جدید MEGA (مجموعه آثار مارکس و انگلس) که در آن، دفاتر علمی - طبیعی مارکس و انگلس برای نخستین بار منتشر شدند، تقویت شد. نتیجه، انقلابی در تلقی سنت مارکسی کلاسیک بود که بیشتر آن پر از طنین یک کنش بوم‌شناختی جدید و رادیکال و نشئت‌گرفته از بحران دوران‌ساز (هم اقتصادی و هم بوم‌شناختی) امروز بود.

بازشناسی فزاینده‌ی ادای سهم انگلس در علم به موازات ظهور مارکسیسم بوم‌شناختی جرقه‌ی علاقه‌ای تازه به دیالکتیک طبیعت انگلس و سایر آثار مرتبط با علوم طبیعی او بود. بیش‌تر پژوهش‌من پس از سال ۲۰۰۰ بر رابطه‌ی انگلس - و سایر افراد متأثر از او - با شکل‌گیری یک دیالکتیک بوم‌شناختی متمرکز بوده است. البته از این نظر من تنها نیستیم. اقتصاددان سیاسی و مارکسیست بوم‌شناس، المار آلتواتر، به تازگی کتابی به زبان آلمانی و با عطف به دیالکتیک طبیعت انگلس منتشر کرده است.

مسئله‌ی ضرورت انگلس برای نقد سرمایه‌داری در زمان ما ریشه در تز معروف وی در *آنتی‌دورینگ* دارد که «طبیعت اثبات دیالکتیک است.» این موضوع اغلب در فلسفه‌ی مارکسیستی غرب به تمسخر گرفته شده

است. با این وجود، تز انگلس که بازتاب واکاوی بوم‌شناختی و دیالکتیکی عمیق اوست، باید به زبان عرف امروزی برگردانده شود: بوم‌شناسی اثبات دیالکتیک است - گزاره‌ای که عده‌ی کمی اینک آمادگی انکار اهمیت آن را دارند. اگر از این منظر نگاه شود، به‌آسانی می‌توان فهمید که چرا انگلس چنین جایگاه حائز اهمیتی در مباحث اکوسوسیالیستی معاصر پیدا کرده است. آثار موجود در حوزه‌ی مارکسیسم بوم‌شناختی عموماً هشدار معروف انگلس در دیالکتیک طبیعت را به عنوان ترجیح‌بند نقل می‌کنند:^۱

باری، بهتر است برای پیروزی‌های انسانی‌مان بر طبیعت آن‌قدرها برخورد نبالیم. هریک از این پیروزی‌ها انتقامش را از ما می‌گیرد. درست است که هر پیروزی در وهله‌ی نخست پیامدهایی دارد که انتظارش را داریم، اما در وهله‌های دوم و سوم پیامدهایی دارند که سراسر متفاوت و پیش‌بینی‌ناپذیرند و بسا بارها تأثیرات وهله‌ی نخست را نسخ می‌کنند... چنین است که در هر گام یادآور می‌شویم که ما به‌هیچ‌روی بر طبیعت سلطه نمی‌یابیم، همان‌گونه که فاتحی قومی بیگانه را به یوغ سلطه‌ی خویش می‌کشد، یا چونان کسی که بیرون از طبیعت ایستاده است، بلکه ما با گوشت، خون و مغزمان به طبیعت تعلق داریم و در میانه‌ی آن ایستاده‌ایم، و تمامی فرمانروایی‌مان بر آن، در امتیاز ما نسبت به همه‌ی مخلوقات دیگر است که می‌توانیم قوانینش را به رسمیت بشناسیم و به‌درستی به کار ببندیم.

نزد انگلس، و نیز از نظر مارکس، راه‌گشای سوسیالیسم تنظیم عقلائی متابولیسم نوع بشر و طبیعت به‌نحوی است که باعث توسعه‌ی کامل‌ترین بالقوگی ممکن انسان شود در حالی که از نیازهای نسل‌های آینده حفاظت می‌کند. در نتیجه جای تعجب ندارد که ما در قرن بیست‌ویکم شاهد بازگشت انگلس هستیم، کسی که همراه با

^۱ نقل قول از انگلس را از متن آلمانی آنتی دورینگ ترجمه کردیم. (ویراستار)

مارکس، پیوسته بر مبارزات تأثیر می‌گذارند و منشأ الهام‌دهایی است که عصر بحران‌زده و لزوماً انقلابی ما را
تعریف می‌کنند.

منبع:

John Bellamy Foster, [The Return of Engels](#), Jacobin, 11.28.16